فصل چهارم

صبحي در گرين گيبلز

نور آفتاب روي زمين پخش شده بود. آني بيدار شد و روي تختش نشست. با تعجب به پنجره اي خيره شد كه نور خورشيد صبحگاهي از آن به داخل مي تابيد ، و بيرون از آن ،هاله ای سفيد رنگ در آسمان خود نمايي مي كرد. او تا چند لحظه نمي دانست كجاست. ابتدا احساسي خوشايند بدنش را لرزاند. بعد خاطره اي وحشتناك در ذهنش زنده شد ، آنجا گرين گيبلز بود و آنها او را نمي خواستند ، چون او پسر نبود.

صبح شده بود ، يك درخت گيلاس پرشكوفه بيرون پنجره قد برافراشته بود. دخترك از تخت پايين پريد و به طرف پنجره رفت. او دستگيره ي پنجره را پايين كشيد. صداي قيژقيژ خفه اي از آن بلند شد ، طوري كه به نظر مي آمد مدت هاست حركت نكرده است. پنجره چنان به قابش چسبيده بود كه براي بسته ماندن ، اصلا نيازي به دستگيره نداشت. آني زانو زد و با چشماني كه از شادماني مي درخشيدند ، به منظره ي صبح يكي از روزهاي ماه ژوئن خيره شد. آه! چقدر زيبا بود. چه جاي دل نشيني بود ، چقدر خوب بود كه براي اقامت به چنان جايي آمده بود ، دخترك آرزو داشت كه كاش مي توانست آنجا زندگي كند. آنجا چيزهاي زيادي براي خيال بافي وجود داشت.

بيرون پنجره درخت گيلاس بزرگي به چشم مي خورد. درخت آنقدر به خانه نزديك بود كه شاخه هايش به ديوارهاي آن مي خوردند. شكوفه هاي سفيد طوري درخت را پوشانده بودند ، كه برگ هایش به سختي ديده مي شدند. در دو طرف خانه دو باغ بزرگ سيب و گيلاس وجود داشت. هر دوباغ درختاني پر از شكوفه داشتند و چمن هاي زير درختان پر از قاصدك بودند. باغچه ي پايين خانه هم درختان ياسي داشت كه گل هاي بنفش داده بودند و عطرشان همراه با باد صبحگاهي به مشام مي رسيد.

كمي دورتر از باغچه زميني پر شبدر با شيبي ملايم به طرف گودالي مي رفت كه جويباري در آن جريان داشت. در آنجا درختان توسكا دسته دسته روييده بودند و خزه ها و سرخس ها ،اندام چوبي آنها را سبز پوش كرده بودند. كمي آن طرف تر تپه اي پوشيده از درختان صنوبر و كاج قرار داشت كه از ميان درختان آن، شيرواني خاكستري رنگ خانه ي كوچكي نمايان بود كه دخترك شب قبل ، آن را در كنار درياچه آب هاي درخشان ديده بود. در سمت چپ هم انبار هاي بزرگي به چشم مي خوردند. پس از زمين هاي سرسبز و مراتع شيب دار ، درياي آبي و زيبا مي درخشيدند.

چشم هاي زيبا پسند آني به جاي جاي آن مناظر خيره مي شدند و همه چيز را با ولع مي بلعيدند. كودك بيچاره در طول زندگيش مكان هاي بسيار زشتي را ديده بود. او تا آن زمان چنان مكان چشم نوازي را حتي در خيالش تصور نكرده بود. دخترك آنجا زانو زده و غرق در تماشاي مناظر اطرافش بود كه ناگهان دستي به شانه اش خورد. خيال پرداز كوچك صداي قدم هاي ماريلا را نشنيده بود. ماريلا با لحني خشك گفت:

-ديگر بايد لباست را عوض كني.

او واقعا نمي دانست كه چه طور بايد با آن بچه صحبت كند و اين بي تجربگي باعث شده بود بدون آنكه بخواهد حالتي خشك و جدي به خود بگيرد. آني بلند شد ، نفس عميقي كشيد و در حالي كه دست هايش را به طرف بيرون تكان مي داد ، گفت:

-آه فوق العاده است.

ماریلا گفت:

-آن درخت بزرگ خيلي شكوفه مي دهد اما ،ميوه هايش هميشه كوچك و كرمو مي شوند.

-آه منظورم فقط آن درخت نيست البته آن هم زيبا است ، مخصوصا به خاطر شكوفه هاي دلربايش ، البته اگر منظورم را درست بيان كرده باشم. به نظر من همه چيز اينجا زيباست ، باغچه ، باغ هاي ميوه جويبار و جنگل ،همه جاي اين دنياي دوست داشتني قشنگ است. شما هم احساس مي كنيد در چنين صبح قشنگي مي شود عاشق دنيا شد ؟ من از اينجا صداي خنده ي جويبار را مي شنوم. تا به حال متوجه شده ايد كه شادترين چيز دنيا ، همين جويبار هايند؟ آنها در تمام طول مسيرشان مي خندند. حتي در زمستان صدايشان از زير يخ ها به گوش مي رسد. خيلي خوشحالم كه نزديك گرين گيبلز يك جويبار است. شايد شما فكر كنيد حالا كه قرار نيست مرا نگه داريد ، برايم فرقي نمي كند كه اينجا جويبار باشد يا نباشد. اما اين طور نيست ، من هميشه از به ياد آوردن جويباري كه نزديك گرين گيبلز است خوشحال مي شوم، حتي اگر هرگز آن را نبينم. اگر جويبار نداشت خيلي حيف مي شد و من واقعا از اين بابت متاسف مي شدم. امروز صبح ديگر در ناميدي غوطه ور نيستم. چون هرگز دچار چنين احساساتي نمي شوم. مناظر صبح چقدر باشكوه و فوق العاده اند. اين طور نيست ؟ البته خيلي ناراحتم. داشتم فكر مي كردم با وجود همه ي اشتباهاتي كه پيش آمده جاي من اينجاست و به نظر مي آيد من براي زندگي در چنين جايي آفريده شده ام. چه خيالات شيريني بود ولي متاسفانه زماني مي رسد كه بايد از عالم خيال بيرون آمد و قدم به واقعيت گذاشت.

ماريلا در اولين فرصتي كه بدست آورد ، فوري گفت:

-بهتر است به جاي خيال بافي ، لباس هايت را عوض كني و پايين بيايي. صبحانه آماده است ، صورتت را بشور و موهايت را شانه كن. پنجره را باز بگذار و تختت را هم مرتب كن. زرنگ باش و فوري كارهايت را تمام كن.

آني با زرنگي و شادابي 10 دقيقه بعد با لباس هاي مرتب و مو هاي شانه كرده و بافته شده از پله ها پايين رفت. وجدانش آسوده بود كه همه ي خواسته هاي ماريلا را اجرا كرده است. ولي فراموش كرده بود رو تختي را مرتب كند. او به محض نشستن روي صندلي كه ماريلا برايش گذاشته بود ، گفت:

-امروز خيلي گرسنه ام ، دنيا مثل ديشب ترسناك و تاريك نيست. خوشحالم كه امروز صبح هوا آفتابي است البته من روزهاي باراني را هم خيلي دوست دارم. همه ي صبح ها قشنگند شما اين طور فكر نمي كنيد ؟ هيچكس نمي داند در طول روز چه اتفاقاتي مي افتد و همين باعث مي شود بتوانيم خيال پردازي كنيم. ولي خوشحالم كه امروز باران نمي آيد ، چون شاد بودن و تحمل كردن غصه ها در يك روز آفتابي راحت تر است. احساس مي كنم در روز هاي آفتابي مي توانم با غصه هايم كنار بيايم. وقتي داستان هاي غم انگيز مي خوانيم با شهامت خودمان را در آن موقعيت ها تصور مي كنيم ، ولي به محض اينكه واقعا غصه دار مي شويم، تازه مي فهمیم تحمل كردن چه كار سختي است ، اين طور نيست ؟ ماريلا گفت:

-خدايا ، دهان به زبان بگير ، تو نسبت به سنت خيلي زياد حرف مي زني.

زبان آنچنان مطيعانه متوقف شد كه سكوت ناگهانيش ماريلا را عصبي كرد ، طوري كه او احساس كرد اتفاقي غير عادي رخ داده است. متيو هم حرفي نزد كه البته اين كاملا عادي بود ، بنابراين همگي در سكوت به خوردن ادامه دادند. هرچه مي گذشت حركات آنه كند تر مي شد. او مثل آدم آهني صبحانه ميخورد و چشمان درشتش بي حركت به آسمان بيرون پنجره خيره مانده بود. اين وضعيت ماريلا را بيش از پيش عصبي كرد ، زيرا احساس مي كرد با اينكه جسم آن كودك عجيب پشت ميز حضور دارد ولي روحش با بال هاي خيالي در دور دست ها در حال پرواز است. چه كسي حاضر بود چنان دختري را قبول كند ؟ اما متيو هنوز هم دلش مي خواست او را نگه دارد. ماريلا هم احساس مي كرد كه نظر متيو نسبت به ديشب هيچ تغييري نكرده و همچنان حاضر نيست كه دخترك را برگرداند. متيو هميشه همان طور بود وقتي فكري به سرش مي زد ، ديگر حاضر نبود از انجام دادن آن چشم پوشي كند و با سكوتي كه 10 برابر نتيجه بخش تر از حرف زدنش بود ، براي رسيدن به هدفش پافشاري مي كرد.

وقتي خوردن صبحانه به پايان رسيد، آني از فكر و خيال بيرون آمد و پيشنهاد كرد كه ظرف ها را بشويد. ماريلا با بي اعتمادي پرسيد:

-بلدي ظرف بشوري؟

-بله كاملا ، البته مهارتم در نگه داري از بچه ها بيشتر است. من تجربه ي زيادي در اين كار دارم خيلي حيف شد كه شما بچه اي نداريد تا من از او مراقبت كنم.

-اصلا دلم نمي خواست بچه ي ديگري هم اينجا بود ، تو به اندازه ي كافي مشكل ساز شده ای. واقعا نمي دانم بايد با تو چه كار كنم ؟ متيو هم كه اصلا اهميتي نمي دهد او واقعا آدم مسخره ايست.

آني با لحني سرزنش آميز گفت:

-او خيلي هم دوست داشتني است. به نظر من او مرد دلسوزي است اصلا اهميتي نمي داد كه من چقدر حرف مي زنم. به محض اينكه او را دیدم من، نسبت به او احساس صميميت و نزديكي كردم.

ماريلا با ناخشنودي گفت:

-اگر نسبت به او احساس نزديكي مي كني به خاطر اين است كه هر دوي شما آدم هاي عجيبي هستيد. خوب بهتر است بروي ظرف ها را بشوري. آب گرم بياور و بعد از اين كه ظرف ها را شستي خوب خشكشان كن. امروز خيلي كار دارم. بعد از ظهر بايد براي ديدن خانم اسپنسر به وايت سندز بروم. تو هم با من ميايي تا تصميم بگيريم با تو چه كار كنيم. بعد از شستن ظرف ها هم برو بالا و تختت را مرتب كن.

آني همه ي ظرف ها را شست. مهارتش در انجام دادن آن كار از چشم تيز بين ماريلا پنهان نماند. اما در مرتب كردن تختش موفقيت چنداني كسب نكرد. چون او تا آن زمان هيچ وقت روي رخت خواب پر نخوابيده بود. ولي به هر حال آن كار را نيز انجام داد. بعد ماريلا براي خلاص شدن از دست او به دخترك گفت كه بيرون برود و تا وقت نهار خودش را سرگرم كند.

آني با چهره اي گشاده و چشماني درخشان به طرف در رفت. اما ناگهان در آستانه ي در ايستاد. سپس برگشت و پشت ميز نشست. درخشش چهره اش، مانند آتشي كه يك نفر با كپسول آتش نشاني خاموش كرده باشد ،فروكش كرده بود، ماريلا پرسيد:

-باز چه شده؟

آني با لحني كه نشان مي داد ، مي خواهد از تمام خوشي هاي دنيا چشم پوشي كند ،گفت:

-من جرئت ندارم بيرون بروم. حالا كه قرار نيست اينجا بمانم ، پس دليلي ندارد عاشق گرين گيبلز بشوم. ولي اگر بيرون بروم و خودم را به درخت ها ، گل ها ، باغ هاي ميوه و جويبار برسانم ، نمي توانم جلوي عاشق شدنم را بگيرم. همين الان هم به اندازه ي كافي برايم سخت است. بنابراين نمي خواهم اوضاع را براي خودم سخت تر كنم. خيلي دوست دارم بيرون بروم. احساس مي كنم تمام چيز ها مرا صدا مي كنند و مي گويند آنی! آني! بيا پيش ما. آني! آني! بيا با ما بازي كن. اما بهتر است نروم. نبايد عاشق چيز هايي شوم كه مجبورم ازآنها جدا شوم. اين طور نيست ؟ عاشق نشدن هم كار سختي است مگر نه ؟ من فكر مي كردم اينجا چيزهاي زيادي هست كه مي توانم عاشقشان شوم و هيچكس هم مانع من نمي شود، به همين خاطر خوشحال بودم كه قرار است اينجا زندگي كنم. اما چه روياي كوتاهي بود. من تسليم سرنوشت شده ام. بنابراين بيرون نمي روم تا از تسليم شدنم به سرنوشت پشيمان نشوم. راستي اسم آن شمعداني كه روي لبه ي پنجره است ، چيست ؟

-شمعداني عطر سيب

-نه منظورم چنين اسمي نبود ، منظور من اسمي است كه خود شما رويش گذاشته ايد. شما هيچ اسمي برايش انتخاب نكرده ايد؟ اجازه مي دهيد من اين كار را بكنم؟ مي شود صدايش كنم، بگذار ببينم شاداب چه طور است؟ مي شود تا وقتي كه اينجا هستم آن را شاداب صدا كنم ؟ آه اجازه مي دهيد ؟

-واي خدايا براي من فرقي نمي كند. ولي آخر اسم گذاشتن روي يك شمعداني چه فايده اي دارد ؟

-آه من دوست دارم همه ي چيزها اسم داشته باشند ،حتي شمعداني ها اين كار باعث مي شود آنها كمي شبيه آدم ها شوند. شما چه مي دانيد ، شايد يك شمعداني دوست نداشته باشد، فقط شمعداني صدايش كنند. خود شما هم خوشتان نمي آيد هميشه خانم صدايتان كنند.

بله من او را شاداب صدا مي کنم. امروز صبح ، روي درخت گيلاس جلوي پنجره ي اتاقم هم اسم گذاشتم. اسمش ملكه ي برفي است. چون سفيد است. البته قرار نيست هميشه شكوفه داشته باشد ، اما مي شود او را اين طور تصور كرد موافقيد ؟

ماريلا در حالي كه با عجله براي آوردن سيب زميني به زيرزمين مي رفت ، زيرلب گفت:

-تا به حال چنين دختري نديده بودم. همان طور كه متيو مي گويد، اخلاق جالبي دارد من دائم منتظرم ببينم مي خواهد چه بگويد. او بالاخره مرا هم جادو مي كند ، همان طور كه متيو را جادو كرده. آن طور كه متيو به من نگاه كرد نشان مي دهد كه هنوز روي حرف هاي ديشبش پافشاري مي كند. اي كاش او هم مثل بقيه مردم حرف دلش را مي زد. آن وقت آدم مي توانست با او بحث كند و دليل و برهان بياورد. اما با مردي كه فقط نگاه مي كند ، چه كار بايد كرد؟

وقتي ماريلا از زيرزمين برگشت، آني چانه اش را روي دست هايش گذاشته و به آسمان خيره شده بود و در خيالاتش سير مي كرد. ماريلا او را به حال خودش رها كرد تا آنكه وقت نهار شد و همگي دور ميز جمع شدند. آن وقت ماريلا گفت:

-متيو من امروز بعد از ظهر درشكه و اسب را لازم دارم.

متيو سرش را تكان داد و مشتاقانه به آني خيره شد. ماريلا با عصبانيت به متيو نگاه كرد و گفت:

-مي خواهم به وايت سندز بروم و فكري به حال اين اوضاع بكنم. آني را هم با خودم مي برم. ممكن است خانم اسپنسر بتواند او را به نووااسكوشا برگرداند. چايت را آماده مي كنم و براي دوشيدن گاوها به موقع برمي گردم.

متيو باز هم چيزي نگفت و ماريلا احساس كرد با گفتن آن حرف ها فقط وقتش را تلف كرده است. هيچ چيز بدتر از آن نيست كه كسي جواب آدم را ندهد. متيو ماديان را به درشكه بست و ماريلا و آني راهي شدند. متيو در حياط را برايشان باز كرد و همان طور كه آنها آرام رد مي شدند، با لحني خاص خطاب به شخصي نا معلوم گفت:

-جري بوت امروز اينجا بود و من به او گفتم شايد براي كارهاي تابستان استخدامش كنم.

ماريلا پاسخي نداد اما ضربه ي ظالمانه اي به ماديان بخت برگشته زد. اسب بيچاره كه به چنان رفتاري عادت نداشت ، شیهه اي كشيد و در راه باريكه شروع به دويدن كرد. ماريلا به پشت سرش نگاه كرد و متيو را ديد كه به در تكيه داده است و با نگاهش ، مشتاقانه آنها را دنبال ميكند.